

این ترجمه متعلق به انتشارات حقیری است و هرگونه استفاده از آن منوط به اجازه کتبی ناشر است

داستان خرگوش های فلوپی بئاتریکس پاتر

ترجمه: محمدرضا حقیری

بازنویسی: ابوالفضل حقیری

برای تمام دوستان کوچک

آقای مک گرگور و پیتر و بنیامین



می گویند کاهو خوردن زیاد خواب می آورد. من هیچ وقت بعد از کاهو خوردن زیاد خوابم نگرفته؛ هرچند، من که خرگوش نیستم. اما خرگوش های فلوپسی، اگر زیاد کاهو بخورند. حتماً خوابشان می گیرد.

وقتی بنیامین خرگوشه بزرگ شد، با دخترعموی خودش، فلوپسی، عروسی کرد آن ها خیلی عیالوار بودند، خیلی هم بی خیال و شاد بودند. من اسم تک تک بچه های آن ها را به یاد ندارم؛ آن ها را دسته جمعی، خرگوش های فلوپسی صدا می زدند.

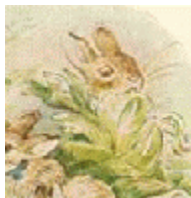


از آن جا که همیشه غذای کافی برای خوردن نداشتند، بینامین از برادر فلوپسی، پیتر خرگوشه که گلخانه داشت، کلم قرض می گرفت. گاهی پیتر هم کلمی نداشت که به کسی بدهد.



آن وقت، خرگوش های فلوپسی، به سراغ کپه زباله ای می رفتند که توی یک گودال بیرون از باغ آقای مک گرگور بود.

توی کپه زباله آقای مک گرگور، همه چیز بود، کوزه مربا، کیسه های کاغذی و یک کوه از علف هایی که با ماشین علف چین چیده بودند و همیشه هم مزه روغن موتور می داد. گاهی هم سبزی گندیده، شلغم و یکی دو لنگه کفش قدیمی. یک روز، خدای من!- یک عالمه کاهوی بزرگ توی آن بود که به گل نشسته بود.



خرگوش های فلوپسی کاهوها را خوردند. آن وقت، یکی یکی خوابشان گرفت و روی علف های چیده شده دراز کشیدند.

اما بنیامین مثل بچه هایش خوابش نگرفته بود. قبل از آن که به خواب برود، آن قدر هوشیار بود که یک کیسه کاغذی روی سرش بکشد، تا پشه ها او را اذیت نکنند. خرگوش های فلوپسی، راحت زیر

آفتاب داغ خوابیدند. از سمت چمن پشت باغ، صدای تق تق ماشین چمن زنی می آمد مگس ها روی دیوار وزوز می کردند و موش پیر روی زباله ها، در میان کوزه های مربا پرسه می زد. اسم این یکی را می توانم به شما بگویم. ایشان خانم توماسینا موشه، یک موش جنگلی دم دراز بودند.



او، خش خش یک کیسه کاغذی را در آورد و بنیامین خرگوشه را از خواب بیدار کرد. موشه خیلی معذرت خواهی کرد و گفت که بنیامین خرگوشه را می شناسد. همین طور که زیر دیوار گرم صحبت بودند، صدای قدم های سنگینی را بالای سرشان شنیدند؛ و ناگهان آقای مک گرگور، یک کیسه پر از چمن های چیده شده را درست بالای سر خرگوش های فلویسی که خوابیده بودند، خالی کرد. بنیامین رفت زیر کیسه کاغذی. موشه هم توی کوزه مربا پنهان شد.





خرگوش های کوچولو، توی خواب، زیر آن همه چمن، لبخند زدند. آن ها بیدار نشدند، چون کاهو خیلی خواب آور است. خواب می دیدند که مادرشان، فلپوسی، آن ها را توی رختخواب یونجه گذاشته است.

آقای مک گرگور، بعد از این که کیسه را خالی کرد، نگاهی به پایین انداخت و نوک قهوه ای و کوچک و بامزه گوش های آن ها را دید که از وسط چمن های چیده شده بیرون زده بود. کمی به آن ها خیره شد.

یک پشه روی یکی از آن ها نشسته بود، به همین دلیل آن یکی تکانی خورد. آقای مک گرگور، از کپه زباله پایین رفت. همین طور که آن ها را توی کیسه خود می انداخت، می گفت: «یکی، دوتا، سه تا، چهارتا، پنج تا، شش تا خرگوش کوچولو!» خرگوش های فلپوسی خواب می دیدند که مادرشان آن ها را توی رختخواب جابجا می کند. کمی توی خواب تکان خوردند، اما باز هم بیدار نشدند.



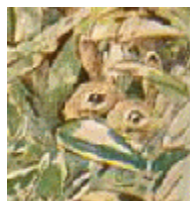
آقای مک گرگور سر کیسه را بست و آن را روی دیوار گذاشت. رفت که ماشین چمن زنی را سر جای خودش بگذارد.

وقتی که او رفت، خانم فلوپسی خرگوشه که توی خانه مانده بود، به صحرا آمد. با بدگمانی نگاهی به کیسه انداخت و پیش خود فکر کرد پس بقیه کجا هستند.



آن وقت موش از کوزه مربای خودش بیرون آمد و بنیامین کیسه را از روی سرش کشید و دوتایی ماجرا را برای او تعریف کردند.

بنیامین و فلورنسی ناامید بودند. آن‌ها نمی‌توانستند طناب را باز کنند. اما خانم موشه موجود مبتکری بود. پایین کیسه را جوید و یک سوراخ در آن درست کرد. موش‌های کوچک را بیرون کشیدند و نیشگون گرفتند تا بیدارشان کنند. پدر و مادرشان، کیسه خالی را با سه تا کدو تنبل گندیده، یک برس واکس و دو تا شلغم گندیده پر کردند.



بعد زیر یک بوته پنهان شدند و منتظر آقای مک گرگور ماندند. آقای مک گرگور برگشت و ساک را برداشت و برد. آن را چنان می‌برد مثل این که خیلی سنگین است. خرگوش‌های قلوپسی از فاصله مطمئنی به دنبال او می‌رفتند.





او را دیدند که رفت توی خانه. آن وقت از پنجره بالا رفتند تا گوش کنند.
آقای مک گرگور کیسه را چنان روی کف سنگی پرت کرد که خرگوش های فلپوسی، اگر توی آن بودند، خیلی دردشان می گرفت. می شنیدند که پیش خودش می خندد و صدلی اش را روی سنگفرش می کشد.

آقای مک گرگور می گفت «یکی، دوتا، سه تا، چهارتا، پنج تا، شش تا خرگوش کوچولو!»



خانم مک گرگور پرسید «این چیست، این بار چه چیزی را خراب کرده اند؟»
«یکی، دو تا، سه تا»، آقای مک گرگور در حالی که با انگشت می شمرد، تکرار کرد «یکی، دوتا، سه تا، چهارتا، پنج تا، شش تا خرگوش کوچولو!»

«ساده نباش، منظورت چیست، پیرمرد ساده لوح؟»

آقای مک گرگور جواب داد: «توی کیسه من! یکی، دوتا، سه تا، چهارتا، پنج تا، شش تا!»

کوچولوترین خرگوش فلویسی تا قاب پنجره پیش رفته بود.

خانم مک گرگور کیسه را برداشت و آن را لمس کرد. گفت می تواند شش تا خرگوش حس کند، اما

باید خرگوش های پیری باشند، چون خیلی سفت هستند و هر کدام شان یک شکل است.

«برای خوردن خوب نیستند؛ اما پوستشان برای آستر لباس کهنه من خوب است.»

آقای مک گرگور فریاد کشید «آستر لباس کهنه تو؟ آن ها را می فروشم و برای خودم توتون می

خرم!»

«توتون خرگوش! من پوست آن ها را می خواهم.»



خانم مک گرگور، کیسه را باز کرد و دستش را برد تو. وقتی دستش به کدوها خورد، خیلی عصبانی

شد. گفت آقای مک گرگور «این کار را عمداً کرده است.»

آقای مک گرگور هم خیلی عصبانی بود. یکی از کدو گندیده ها به طرف پنجره آشپزخانه پرت شد و به کوچولوترین خرگوش فلوپیسی خورد. کمی درد داشت.



آن وقت بنیامین و فلوپیسی فکر کردند که وقت رفتن به خانه است.



خوب، آقای مک گرگور به توتونش نرسید، خانم مک گرگور هم به پوست خرگوشش. اما کریسمس بعدی، توماسینا موشه یک بالاپوش زیبا و یک جفت دستکش و آن قدر پشم خرگوش هدیه گرفت که برای خودش لباس و کلاهی بدوزد .